



غایب سال ملخ

روایت اول: محمدرضا امانی

اهالی روستای ما چند روز مانده به محرم حس و حال مردمان کشوری را دارند که میزبان المپیک یا جام جهانی است. ساکنان زادگاهم از صمیم دل باور دارند همان طور که میلیاردها نگاه زمینی به کشور میزبان چنین رخدادی دوخته می شود، در شب های محرم و صفر هم چشمانی از آسمان نظاره گرفتار و نیت آدم های روستای ماست.

این یادداشت می شد روایت هریک از مردهایی باشد که چند شب پیش از رسیدن قافله ی حسین بن علی به صحرای کربلا، کنج مسجد روستا گرد هم می نشینند تا برای بزرگ ترین رویداد سالانه برنامه ریزی کنند. هر سال حاج آخوند دفترگاهی را از جیب گود عبایش بیرون می کشید و با خطی بین کوفی و نستعلیق شکسته نام کسی را مقابل هر شب محرم می نوشت. این جا می خواهم قصه ی مردی را بنویسم که هیچ وقت نامش در آن دفترگاهی ثبت نشد ولی محال است که اهالی روستای ما شب های محرم و ظهر عاشورا را بدون نام او به یاد بیاورند.

من مرد میانسالی را می شناختم که تمام عمرش در یک شعاع بیست کیلومتری زیسته بود و تمام سهمش از تماشای و درک جهان هستی همان فضای محدود زادگاهش بود. مراد، برعکس هیکل زحمت و تنومندش، مرد ساده دل و همیشه خندانی بود که کسی غم و اندوه و گریه اش را به یاد نداشت. اگر آن واقعه ی استثنایی در زندگی مراد رخ نمی داد و اگر دانش بشر آن قدر پیش می رفت که می شد با دستگاهی فوق پیچیده تنهایی آدم ها را تخمین زد، آن وقت شاید نام مراد را به عنوان مهجورترین و تنهاترین انسان قرن بیست و یکم می نوشتند.

وقتی ما به دبستان روستا می‌رفتیم، مراد چهل ساله بود و صبح‌ها، بالبخندی کش دار و چکمه‌هایی گشاد، برف‌ها را می‌کوبید تا با گالن از تانکر گوشه‌ی حیاط برای کلاس‌ها نفت بیاورد. دیپلم که گرفتیم و ساک و چمدان بستیم تا برای ادامه‌ی تحصیل به شهرهای اطراف برویم، باز انگار مراد چهل سال بیشتر نداشت و از شیشه‌ی کیف مینی‌بوس می‌دیدمیش که در سوز کم‌رمق شمال خراسان، در آفتاب ملایم اواخر شهریور ایستاده است. مراد شبیه کوهستانی بود که هر صبح جلوی چشم‌مان بود ولی به چشم نمی‌آمد. علاوه بر کارهای متفرقه و گوناگونی که برای اهالی روستا انجام می‌داد، دشتبانی هم می‌کرد. دشتبانی یعنی نگهبانی از دشت برای محافظت از کشت و زرع مردم تا از گزند گراز و دام و انسان محفوظ بماند و تباہ نشود.

مراد با آن هیکل غول‌پیکرو نگاه ساده و بدوی اش شاید در چشم غریبه‌ها شبیه غارنشینی بود که در ظلمات شب راه گم کرده و از روستایی در شمال خراسان سردرآورده. موهای بلند و پریشان و خاک‌گرفته بود. اغلب پاپوشی نداشت و همیشه‌ی خدا، زمستان و تابستان، فقط یک تنبان و یک بلوز بافت چرک تنش بود. در ترک پاهایش حتی می‌شد تیله‌ای جا داد و دست‌های زحمت و پهنش می‌توانستند درخت تاکی را از ریشه بیرون بکشند.

روستای ما نود خانوار جمعیت داشت و مراد و مادرش، کلثوم‌خاله، در یکی از آخرین خانه‌های روستا زندگی می‌کردند؛ خانه‌ای خشتی و گنبدی که یادگار چند نسل قبل بود و هر بار برف سنگینی روی آبادی می‌نشست، می‌ترسیدیم سقفش روی ساکنانش برمبد. سن و سال کلثوم‌خاله را هم کسی نمی‌دانست و حتی پیرترین زن‌ها هم به او «خاله» می‌گفتند. از بس پیر بود، موقع راه رفتن عین کمان کشیده خم می‌شد و سر کوچکش به زانوهای نحیفش می‌رسید. کلثوم‌خاله را هر روز با کت و پیراهن مندرس مردانه می‌دیدیم که زیر لب دوییتی می‌خواند:

سفید مرغی بودم بر شاخ پسته

فلک برهم زده بالم شکسته

به هرجا می‌روم نه قوم و خویشی

غباری کسی بر من نشسته

مراد در ذهن مردمان روستا بود و نبود. مردهایی که برای کار به صحرا می‌رفتند، بی‌این‌که حواس‌شان باشد، دل‌شان گرم بود که مراد در گوشه‌ای از دشت هست. مثلاً اگر پشته‌ی

گندم بر پشت الاغ چفت نمی شد و حیوان در میانه‌ی راه از خش خش کیسه‌ای پلاستیکی که به بوته‌ی خاری گیر کرده بود، رم می کرد و پشته را زمین می زد، کافی بود نام مراد را فریاد بزنی. ظرف چند دقیقه، پرهیب تنومند مردی از آن سوی صحرا پدیدار می شد که دوان دوان برای کمک می آمد.

یازده ساله بودم و آخرهای شهریور بود. هنوز خورشید ظهرها می سوزاند و گردوها توی پوسته خوب سفت نشده بودند. تصمیم گرفتم خودم را به بلندترین شاخه‌ی درخت گردو برسانم. خیال می کردم آفتاب بیشتری روی پوسته‌ی گردوهای شاخه‌های دور از زمین نشسته و احتمال دارد رسیده باشند. با انگشت‌های لاغرم به شاخه‌ها چنگ می زدم و هیکل سبکم را بالا می کشیدم. هر چه بالاتر می رفتم، شاخه‌ها باریک‌تر می شدند. باد که میان شاخه‌های درخت کهنسال پیچید و به هر طرف که می خواست تا بم داد، تازه ملتفت شدم مسیر آمده را نمی توانم برگردم. دشت از آدم خالی بود و خانه‌های آبادی چنان دور می نمودند که فریاد پسرکی یازده ساله، به میانه‌ی راه نرسیده، محو می شد. مراد رسید و شاخه‌هایی را که خیال می کردم تا ابد محال است بتوانم از آن‌ها پایین بروم، به چند جست بالا آمد. بی حرف، من را مثل گونی نیمه خالی زیر بغلش زد و پایین آورد.

مراد اما وظایف دیگری هم در طول سال برعهده داشت که اگرچه موقتی و دوره‌ای بود، اما همان را هم با خلوص و توانایی کم نظیری انجام می داد. دو ماه محرم و صفر که اغلب شب‌ها مراسم عزاداری و روضه و سخنرانی و زنجیرزنی در مسجد روستا برپا بود، شعف تازه و خوشایندی در چشمان مراد می نشست. در این دو ماه، مراد مسئول انتظامات مراسم بود. مثل پلیسی جدی و وظیفه شناس با اخمی نمایشی جلوی درنگهبانی می داد و چون به نظرش بچه‌ها عامل اغتشاش و شلوغی و نابسامانی بودند، با ترکه‌ای که از درخت توت جلوی مسجد کنده بود، از ورود هر فرد غیربالغی جلوگیری می کرد. نمی دانم کسی به او گوشزد کرده بود یا خودش اندوه و حرمت چنین آیین‌هایی را فهمیده بود. هر چه بود، در چنین شب‌هایی آن لبخند همیشگی از صورتش محو می شد.

مراد سامورایی وفاداری بود که جز به دستور فرمانده از وظایفش دست نمی کشید. تمام مدت چشمش به دریچه‌ی کوچک مسجد بود تا سیدهاشم سرش را بیرون بیاورد و فرمان بدهد

که مراد هم بگذارد کودکان گرسنه و بی‌تاب وارد مسجد شوند. اوج مشغله‌ی مراد از صبح عاشورا آغاز می‌شد که تعزیه‌خوان‌ها با اسب‌هاشان از کوچه‌ی باریک چفت مسجد وارد میدان می‌شدند و مراد وظیفه داشت با ترکه‌ی میان دستش به هیچ‌بنی بشری اجازه ندهد که شعاع دایره‌ی میدان را حتی میلی‌متری تنگ بکنند.

یک بار، عاشورا به تابستان افتاده بود. اوایل ظهور موز بود و چند کارتن موز به نذر کسی به روستا رسیده بود و اغلب نصیب بچه‌ها شده بود. من، شگفت‌زده از طعم این میوه‌ی تازه، میان کوچه‌ی باریک کنار مسجد ماتم برده بود. اسب‌های تعزیه با سرنشینانی از اشقیاء و انبیا از طولیله‌ی نیمه‌تاریک میرحیب بیرون آمدند و از شدت نور آفتاب، رم کردند. تا چشم‌شان به آفتاب روز عادت نمی‌کرد، راهی برای مهارشان نبود. من هم فرصت و مهارتی نداشتم تا بیخ دیوار گلی پناه بگیرم. هنوز طعم موز در دهانم بود که دست بزرگی شانه‌ام را گرفت و بلندم کرد. میان زمین و هوا پی بردم که دست‌ها متعلق به مراد است. نشاندم روی دیوار باریک گلی و با ضربه‌ای به پس‌کله‌ام روانه‌ام کرد تا تعزیه را از روی بامی نزدیک میدان تماشا کنم.

نُه شب دهه را با آبگوشت سرمی‌کردیم تا به ظهر عاشورا برسیم و نوبت حلیم بشود. هرکاسه‌ی آبگوشت پرچرب برای دو نفر بود و آن را با دو نان قطور تنوریز جلویمان می‌گذاشتند. یک سیب‌زمینی و تکه‌ای گوشت مثل کوه یخ از زیر چربی‌های آبگوشت خودنمایی می‌کرد. تفاوتی نداشت آن شب با چه کسی هم‌کاسه شده باشی. همه‌ی ما بچه‌ها می‌دانستیم که پیش از خوردن، باید سیب‌زمینی و گوشت را با قاشق از کاسه‌ی مسی بیرون بکشیم و بیچیم لای نان و برای مادر یا خواهری که به مسجد نیامده، به خانه ببریم. بالکن مسجد برای زن‌ها خیلی تنگ بود و شب‌ها خیلی‌هاشان به مسجد نمی‌آمدند و در عوض، صبح‌ها مراسم خودشان را داشتند. تندتند نان‌ها را توی کاسه تریت می‌کردیم و لقمه‌ها را فرو می‌دادیم تا پیش از شلوغ شدن کفش‌کن و گم شدن احتمالی دمپایی‌ها مان از مسجد بیرون بزنیم.

علی محمد معتاد بود و چون زنش به خانه راهش نمی‌داد و شب‌ها جایی نداشت که بماند، خادم مسجد شده بود. مسجد که خالی می‌شد، علی محمد چراغ‌ها را کم می‌کرد و در نیمه‌تاریکی حیاط مسجد، مراد می‌ماند و ویدیگ‌ها و ظرف‌های ناشور و چند اسکناس محاله که بانی و میزبان آن شب میان دست یغورش جا می‌داد.

مراد برای ما به قنات می‌مانست. او به همه نفع می‌رساند و ما، در توافقی نانوشته، نگهداری و مراقبتش را وظیفه‌ی خودمان می‌دانستیم. در آستانه‌ی ظهور شپش میان موهای درهم مراد، چندتا از مردهای روستا صبح جمعه‌ای او را با خودشان به گرمابه‌ی عمومی می‌بردند. مکافات چندانی هم نداشت. کافی بود ریش سفیدی از او بخواهد و او میان شرم نپذیرفتن و عذاب تنگی نفس، دومی را انتخاب کند. مردها صورتش را می‌تراشیدند و به سلیقه‌ی خودشان شکلی به سبیلش می‌دادند و لباس پاکیزه‌ای از خودشان برش می‌کردند و کارشان که تمام می‌شد، مراد را با سروتی تمیزی فرستادند میان کوچه‌ها تا با لبخندی شرمگینانه بدود به سمت دشت. ولی باز فردا او را با همان رخت‌های تکراری می‌دیدید که چوب‌دست برشانه جلوی دکان عبدالله ایستاده تا بیاید و یک مشت آب نبات به جیب مراد بریزد.

آن واقعه‌ی بی‌همتای زندگی مراد در اربعین سال ۱۴۲۴ قمری (۱۳۸۱ شمسی) رخ داد. اربعین تنها روز سال بود که روستا به معنای واقعی خالی می‌شد. فقط کسانی که کسالتی جدی داشتند در روستا می‌ماندند. حتی در گرماگرم برداشت و دروی محصول هم این قاعده نقض نمی‌شد. زن و مرد و کودک، با هر وسیله‌ای که مهیا بود، خودشان را به حرم امام رضا می‌رساندند که دویست کیلومتر با روستای ما فاصله دارد.

سیدهاشم در مشهد خانه‌ی درندشتی داشت. برای اربعین حیاطش را برزنت می‌کشید و چند دیگ حلیم بار می‌گذاشت. بعد از آن که هیئت روستا مراسم زنجیرزنی و عزاداری را اطراف حرم برگزار می‌کرد، همه می‌رفتیم خانه‌ی سیدهاشم. حقیقتش را بگویم، با وجود اندوه و ماتم‌مان برای سرنوشت کاروان حسین بن علی، سفر اربعین همیشه برایم لذت بخش و شگفت‌آور بود. برای ما روستایی‌هایی که گاهی از محیط تکراری و کوچک مان دلزده می‌شدیم، دیدن هزاران آدم جورواجوری که از مناطق با فرهنگ‌های مختلف به مشهد می‌آمدند، غنیمت بود.

بعضی‌ها می‌گفتند سیدهاشم خوابی دیده که این تصمیم را گرفته. شاید هم پای نذر و نیاز در میان بود. هر چه بود، دو روز قبل از اربعین سیدهاشم زنگ زده بود مغازه‌ی عبدالله و سفارش اکید کرده بود که دست مراد را هم بگیریم و با خودمان به مشهد ببریم. از جزئیات این مکالمه‌ی تلفنی اطلاع دقیقی نداشتم اما عبدالله روز بعدش رفته بود قوچان و برای مراد یک دست کت و

شلوار و پیراهن مشکی خریده بود. تمامش هم نو. اگرچه آستین کت تا مچ مراد هم نمی‌رسید و شلوارش را هم به قدر سه انگشت تا زده بودند، مراد بدل به انسان بدسلیقه‌ی معاصر شده بود. صبح اربعین، بوق‌های ممتدِ دو اتوبوس جلوی مسجد به دل مردها و زن‌هایی که ساک می‌بستند هول می‌انداخت. از هر کوچه مردم، بچه به بغل و ساک بردوش، به سمت اتوبوس‌ها می‌دویدند. مراد با ظاهر جدیدش پشت به دیوار گلی داده بود و قلوه‌سنگی را در پنجه می‌فشرد. علی محمد نیسان قراضه‌اش را، به هر مشقتی، سرپا کرده بود تا علم‌ها و صندوق زنجیرها و طبل‌ها و بلندگوها و گاری کوچک سه چرخه را بار بزنند. به دل بعضی‌ها شک افتاده بود که شاید علی محمد نرسیده به مشهد، ببرد و وسایل هیئت را به پول نزدیک کند. اما عبدالله تشرزد که درست است علی محمد معتاد است و گاهی به حشم و مال مردم دست‌کچی می‌کند، اما محال است به دستگاه امام حسین دست‌درازی کند.

همه چیز طبق روال هر سال پیش می‌رفت، غافل از این‌که در آن سفر سه‌ساعته مسافر ویژه‌ای هست که تا آن روز سوار ماشین نشده. تنها وسیله‌ی موتوری‌ای که مراد تا آن روز حاضر شده بود سوارش بشود تراکتور بود. در تمام مسیر دوسه کیلومتری تراکتورسواری هم پلک‌هاش را سفت روی هم می‌فشرد. بسیار می‌دیدیم که وقتی نیسان علی محمد از سر جاده به طرف روستا می‌پیچد، مراد فرار می‌کند و پای دورترین دیوار ممکن پناه می‌گیرد و دستش را طوری بالا می‌برد که انگار می‌خواهد سنگ میان مشتش را به طرف ماشین پرت کند.

اتوبوس مردها هنوز به جاده‌ی اصلی نرسیده، ناچار شدیم مراد را پیاده کنیم. اگر عبدالله که کنار دست راننده نشسته بود، حواسش نبود چه بسا مراد با یکی از سنگ‌هایی که در جیبش ذخیره کرده بود، کله‌ی راننده‌ی بیچاره را می‌شکافت. فقط محض سفارش سیدهاشم که نباید حرفش زمین می‌ماند، مراد را همان‌جا نگذاشتیم تا همان‌طور که به کلاغ‌هایی که دانه از زمین می‌کشیدند سنگ می‌پراند، پیاده به آبادی برگردد.

سنگ‌ها را از جیب‌هایش بیرون ریختیم و عقب نیسان علی محمد، میان وسیله‌ها، جایش دادیم. سفارش هم کردیم که تا نرسیده‌ایم، از جایش تکان نخورد. در جاده هر دفعه که اتوبوس از کنار نیسان می‌گذشت، مراد را می‌دیدیم که ایستاده و در حالی که میله‌ها را سفت گرفته و موهای بلند و پریشان‌ش را به دست باد سپرده، با دهانی باز، بی‌صدا فریاد می‌کشد.

حوالی ظهر به مشهد رسیدیم. در هرم گرمای نیمروز، پرچم گنبد در دوردست می‌رقصید. چند کیلومتر مانده به حرم، اتوبوس‌ها ایستادند و مسافر‌ها را پیاده کردند. نیشان علی محمد هم رسید و مردها دم‌ودستگاه هیئت را پایین آوردند و همراه جمعیت پراکنده‌ای که به سمت حرم می‌رفت، راه افتادیم. خیابان‌ها را بسته بودند و هرچه جلوتر می‌رفتیم جمعیت بیشتر می‌شد. مراد که بلندترین علم را برداشته بود، همچون بچه‌ای که از مدرسه گریخته و گذرش به محله‌ای غریبه افتاده، مبهوت و کنجکاو میان مردها قدم برمی‌داشت. علی محمد میکروفون را دستش گرفته بود و همان‌طور که راه می‌رفت، «یا حسین» و «یا زینب» می‌گفت تا مطمئن شود بلندگوها درست کار می‌کنند.

کسی که رفتیم و از دور به آقا سلام دادیم، عبدالله با صلواتی بلند به جمعیت نظم داد و در دو صف طولانی، پشت باقی دسته‌ها، آماده شدیم برای زنجیرزنی. جمع زن‌ها هم پشت سرمان می‌آمدند و سینه می‌زدند و اشک می‌ریختند. مراد جلوی دسته بود و نگاهش به نوک علم بود که تا کجا بالا رفته. حالی‌اش کرده بودیم که قدم‌های او را با قدم‌های آخرین نفرهای دسته‌ی جلویی هماهنگ کند. عبدالله میاندار شد و شبیه ژنرالی که فرمان آتش بدهد، دستش را بالا برد و پایین آورد و علی محمد خواند:

به بالینت اگر دیر آمدم اینک مریخ از من

که دورت کوفیان از چهار سو بستند راه من

تازه داشتیم با نوحه‌ی سه‌ضرب علی محمد هماهنگ می‌شدیم تا حلقه‌های زنجیر را سرضرب به شانه‌ها بنشانیم که چیزی باعث شد برگردیم و زل بزنیم به نوحه‌خوان. علی محمد بود که می‌خواند ولی انگار صدا از او نبود. رگ گردنش می‌خواست پوست را بدرد و بزند بیرون. اعتیاد به پشتش قوز داده بود و دیگر، جز همان شب‌های محرم که با سماجت میکروفون را می‌قاپید و چند دقیقه نوحه می‌خواند، ارج و قرپی میان‌مان نداشت، ولی حالا تمام نگاه‌ها به او بود. انگار مهمان خاص آن سال باعث شده بود همه چیز عوض شود. شرم و اندوه عجیبی در صدای علی محمد بود. دل‌مان می‌خواست دسته‌ی زنجیر را میان کمر بند جا بدهیم و دست‌مان را بگیریم جلوی صورت‌مان تا کسی اشک‌مان را نبیند. زن علی محمد که خانه را برایش قدغن کرده بود، بچه به بغل، چنان مبهوت نوحه‌خوانی شوهرش شده بود که زنی دیگر بازویش را گرفت

تا زمین نخورد. گویی همه‌ی مشقت و فلاکتی را که با انتخاب این مرد نصیبش شده بود، فراموش کرده بود.

جای زنجیربرشانه‌ها مان پیراهن‌ها را به رنگ سرب درآورده بود. بربلندای گنبد، پرچم سیاه آرام می‌جنبید. هواپیمایی غول‌پیکر، با کم‌ترین ارتفاع مجاز در پروتکل‌های هوایی، از بالای سرمان گذشت و گشتی به دور گنبد زد و رفت. صدای علی محمد و هیاهوی هزاران آدم دیگر چند ثانیه میان هیاهوی غول‌پرنده گم شد. مراد با دهان باز ایستاده بود. انگار جانِ قدم برداشتن نداشت. گروه زن‌ها هم از کنارش گذشتند و مراد همچون مجسمه مانده بود. چشم‌هاش که قدر تخم‌مرغ شده بودند چنان رد هواپیما را دنبال می‌کردند که انگار عزیزسفرکرده‌ای در آن دارد. علم را از دستش گرفتیم و جایی کنار بلندگوها باز کردیم و روی سه چرخه نشاندمیش. نمی‌دانم در آن غلغله‌ی جمعیت چطور سنگی یافته بود و در مشتش بازی‌اش می‌داد. عبدالله میان دسته می‌گشت و همان‌طور که لیوان‌های آب را دست زنجیرزن‌ها می‌داد مدام یادآوری می‌کرد که هرکسی گروه را گم کرد، عقب‌گرد کند و راست شکمش را بگیرد و برگردد تا برسد به اتوبوس‌ها.

جماعت سیاه‌پوش انگار از زمین می‌جوشید. ناچار شدیم صد متر مانده به ورودی بالاخیابان، صف‌ها را بشکنیم. اگر روز عزا نبود، همگی با دیدن آن صحنه می‌خندیدیم. مراد شاخه‌ی کاجی را شکسته بود و جلوی ورودی حرم ایستاده بود تا جمعیت را مهار کند اما از دیدن آن همه بچه گیج شده بود و نمی‌دانست راه کدام‌شان را ببندد. یکی از دکمه‌های پیراهن سیاهش را نبسته بود و یقه‌اش روی گردن آفتاب‌سوخته‌اش کج شده بود. بچه‌ها تا هیبت مراد درشت‌هیكل آفتاب‌سوخته را می‌دیدند، فوری خودشان را پشت بزرگ‌ترها پنهان می‌کردند.

مراد که فهمیده بود حفظ انضباط در آن شلوغی بسیار دشوار است، مثل سربازی که شمشیرش را غلاف می‌کند، ترکه‌اش را به کمر بندش آویخت و پیش از ورود به حرم، دست بر سینه گذاشت و به ضامن آهو سلام داد. احتمالاً این کار را از حاج‌آخوند یاد گرفته بود که وقتی از منبر پایین می‌آمد، رو به شمس‌الشموس سلام می‌داد. خادم‌هایی که زائران را تفتیش می‌کردند، اجازه ندادند مراد با شمشیرش وارد صحن بشود. مراد هم مقاومت می‌کرد. علی محمد دوید و شاخه‌ی کاج را از مراد گرفت تا کار بیخ پیدا نکند. صورتش را بوسید و مطمئنش

کرد که بعد از زیارت امام غریب، ترکه را به او برمی گردانند. بعد هم دست مراد را گرفت و وارد صحن شدند.

یک هفته بعد، وقتی داشتیم پرده‌ها و پرچم‌های سیاه را از مسجد جمع می‌کردیم، عکس مراد به روستا رسید. در عکس نیم‌صفحه‌ی اول روزنامه‌ی فردای اربعین، دست‌های بی‌شماری به پنجره فولاد گره خورده بود. زنان و مردان زیادی در عکس بودند ولی انگار سوژه‌ی اصلی عکاش مرد میانسالی بود که یقه‌اش روی پوست آفتاب‌سوخته‌ی گردنش کج شده بود. روزنامه دست به دست می‌گشت و همه مهوت زل می‌زدیم به عکس. مراد که دستش بالاتراز دست‌های دیگری پنجره چنگ زده بود، داشت گریه می‌کرد. بهت و حیرت مان از همین گریه بود. اگر از مسن‌ترین آدم روستا هم استعلام می‌گرفتیم، بی‌برویرگرد می‌گفت که هرگز گریه‌ی مراد را ندیده. و ما با دانستن چنین رازی از خودمان می‌پرسیدیم یعنی مراد از غریب‌الغربا چه می‌خواسته که دانه‌های اشک این‌طور بر صورتش غلتیده‌اند.

از مراد دو تصویر شفاف و زلال در ذهنم مانده که هر وقت به او فکر می‌کنم، جان می‌گیرند. داشتیم برمی‌گشتیم همان‌جا که اتوبوس پیاده‌مان کرده بود. مراد جلوی پیراهن سیاهش را سفت چسبیده بود تا نخودچی‌کشمش‌هایش شره نکنند. دانه‌دانه کشمش و نخودچی به دهان می‌گذاشت و مغازه‌ها را سیاحت می‌کرد و از سرذوق‌زدگی، صدایی از خودش درمی‌آورد که به جیغ‌های کوتاه جوجه‌کفتر می‌مانست. تصویر دیگر از حوالی طلوع آفتاب فردای اربعین یادمانده. مردها در حیاط خانه‌ی سیدهاشم ردیف خوابیده بودند. عطری آشنا بیدارم کرد. بوی علف در اردیبهشت دشت. سراز بالش برداشتم و مراد را دیدم که روی پله‌ها نشسته و با لبخندی مرموز در آسمان خاکستری دنبال چیزی می‌گردد و قلوه‌سنگی در مشت دارد.

مراد زمستان همان سال بی‌این‌که کسی بدانند چند سال در این دنیا زیست، از دنیا رفت و عصر جمعه‌ای برفی در قبرستان روستا به خاک سپرده شد. من آن موقع هزار کیلومتر دورتر از زادگاهم، روی تختم در خوابگاهی دانشجویی در قلب پایتخت به سقف زل زده بودم و از حس غربتی عجیب دلم می‌خواست گریه کنم اما نمی‌توانستم. اولین بار بود که سه چهار ماه از خاک

خراسان دور مانده بودم. از تلفن کارتیِ سالن خوابگاه زنگ زدَم به دکان عبدالله تا کسی را بفرستد در خانه مان. عبدالله گفت که آن جا برف تندی می بارد. بعد خنده‌ی تلخی کرد و گفت هنوز ده دقیقه نشده که مراد را به خاک سپرده‌اند. آن خنده‌ی تلخ عبدالله واکنشی بود به ناممکنی که در نهایتِ تعجبِ همه ممکن شده بود. مرادی که فکر می‌کردیم همیشه در روستا خواهد بود، دیگر نبود. کسی هرگز نفهمید مراد در آن اربعین از امام رضا چه خواسته. فقط می‌دانستیم مراد برایمان ثواب آماده‌ای بود که تا آن روز از آن غافل مانده بودیم.

حالا از خردادی که ملخ‌ها به روستا یورش بردند نزدیک بیست سال می‌گذرد. گاهی ماه‌ها فرصت نمی‌کنم به خانه مان در روستا سر بزنم. بعضی شب‌ها تلفن همراه را برمی‌دارم و نقشه‌ی هوایی را باز می‌کنم و روی روستا می‌مانم. از آن بالا مزارع و باغ‌ها را تماشا می‌کنم و حدس می‌زنم که فلانی امسال چه کاشته. از بام خانه‌ها می‌گذرم و روی گنبد مسجد چند لحظه نگاه می‌دارم. بعد انگشت می‌کشم روی خانه‌های خشتی و قدیمی آخروستا. فاصله زیاد است و از عکس ماهواره‌ای خیلی مشخص نیست که سقف بیشترشان آوار شده. ولی ویرانی خانه‌ی مراد و کلثوم خاله از همان عکس تار ماهواره‌ای هم معلوم است.

ملخ که به آبادی‌ها زد، هواپیمای کوچکی از قوچان برخاست تا سم بپاشد و شرم‌لخ‌ها را از محصول گندم و ذرت آن سال کم کند. بچه‌ها ذوق زده دنبال هواپیما می‌دویدند. مردها به بچه‌ها تشرمی‌زدند که آرام بگیرند و زن‌ها از روی بام‌ها تماشا می‌کردند و زیر لب دعا می‌خواندند. عبدالله خنده‌ی تلخی زد و گفت «اگر مراد بود، با سنگ می‌زد و هواپیما را می‌انداخت.» ﴿﴾



اورا به نداشتنش می شناختم

روایت دوم: زهرا صنعتگران

جای زخم بالای لبم تنها چیزی است که خیالم را راحت می‌کند چند باری در مراسم تاسوعا عاشورا بوده‌ام. دایی بغلم کرد از بالای شانسه اش دسته‌ی عزاداری را ببینم. صورت‌م خورد به گوشه‌ی تابلوی آبی راهنمایی و رانندگی و خون آمد. زخمی خیلی کوچک که فکر نمی‌کردیم بخیه لازم داشته باشد اما هر بار رویش را می‌کندم دوباره خون می‌آمد، زیاد، مثل همان روز اول.

آلبوم خانوادگی ما را که باز کنی، بابا دهه‌ی پنجاه از لندن می‌آید تهران. قیافه‌اش که با غلام حسین ساعدی مونی زد، شبیه سروش صحت می‌شود. خاله عینک کائوچویی و لباس قهوه‌ای سپاه دانشش را درمی‌آورد و مانتو می‌پوشد. فرش‌ها و چراغ‌ها و پرچم‌های شیرو خورشید از پشت سر عروس و دامادی که مامان و بابایم هستند پایین می‌آیند و در عروسی‌های بعدی، آویزهای رنگی کاغذی جای گلایل‌ها و مریم‌ها را می‌گیرند. بعد، درست همان جا که بریده‌های مجله‌ی مد از لابه‌لای آلبوم‌ها بیرون می‌ریزد، گرد و خاک روزهای جنگ می‌نشیند روی عکس‌های جدیدتر و آدم‌های توی عکس‌های دسته‌جمعی کم‌کم باروبندیل‌شان را جمع می‌کنند و به جاهای دورتر می‌روند. یکی درویش می‌شود، یکی کارشناس فلان شبکه‌ی اپوزیسیون در هلند، یکی در پس ماجرای عاشقانه با خانواده‌اش قهر می‌کند و غیب می‌شود، یکی معتاد می‌شود، یکی خاتم جلسه‌ای و یکی هم شهید. در صفحه‌های جنگ، همان جا که دایی بزرگ‌ترم مهندس عمران جهاد سازندگی است، بابا هنوز مثل مهندس‌های معمولی لباس می‌پوشد، با سبیل، بدون ریش.

فقط کراواتش را حذف کرده است. مامان تمام گردن و دستش بیرون است اما با چادری توری رو می‌گیرد و گردی صورت مادر بزرگم را کنار بقیه‌ی زن‌هایی می‌بینیم که برای جوان‌های جبهه لباس و این جور چیزها می‌دوزند. من در چنین خانواده‌ای به دنیا آمده‌ام، در آخرین آلبوم، همان‌جا که ناگهان مقنعه‌ی دخترهای خانواده چانه دار و مانتوهاشان بلند می‌شود. قبل از من چند صفحه‌ای در آلبوم خالی است و گاهی فکر می‌کنم حتی همان صفحه‌های سفید هم بخشی از هویتم هستند، بخش خالیِ هویتم. چهارده پانزده ساله بودم که مامان عکس خودش در کوچه‌ای با حال و هوای عربی را نشانم داد و گفت اولین بار توی همین عکس، در کوچه‌پس‌کوچه‌های مدینه، بودم را خیال کرده است. در آن عکس من فقط یک لب‌خندم روی صورت مامان؛ دختری که قرار بود اگر به دنیا آمد، اسمش زهرا باشد. من زهرا هستم. آخرین بچه‌ی این خانواده و وارث اعتقادات بی‌سروشکلی که نمی‌دانم از کدام صفحه‌ی آلبوم و کدام تصویر آمده‌اند.

در گذر زمان توی فامیل ما همه جور تغییر و بالا پایی اتفاق افتاده اما مذهبی بودن مان شبیه همان تصمیم مامان در کوچه‌های مدینه است. معمولی و ساده. مامان هیچ وقت برای اثباتِ خوب بودن ما دنبال بهانه‌های بزرگ نمی‌گشت. مثلاً همین که سالی یک بار غذا می‌پختیم و کوکوها متقارن درمی‌آمدند کافی بود تا «دختر خوب» صدامان بزند. همین که شب یلدا طوری انار دان می‌کردیم که دانه‌ای هدر نرود. همین قدر که پر کردن نمکدان‌ها قبل از مهمانی «کار» به حساب بیاید. مامان، با هیچی، از ما آدم‌های مهربان‌تری می‌ساخت. مثل گلاب آدینه‌ی فیلم مهرجویی، مثل زن‌هایی که با یخچال خالی سفره‌ای رنگی پهن می‌کنند. توی خانه‌ی ما خیلی حرف خدا و پیغمبر نمی‌شد. این طوری نبود که محتوا از فرم جلو بیفتد و کلی فلسفه و توجیه و دلیل داشته باشیم تا بدانیم چرا این طوری هستیم. مذهبی حساب می‌شدیم چون مامان چادری بود، بابا نماز می‌خواند، ماهواره نداشتیم و مهمان‌هایی که اهل بساط و شب‌زنده‌داری بودند بیشتر موقع‌ها بعد از ناهار یا شام می‌رفتند و شب را پیش بقیه‌ی اقوام صبح می‌کردند. مذهبی حساب می‌شدیم اما به گمانم من فرق بزرگی با بقیه‌ی مذهبی‌ها داشتم: من حسین^(ع) نداشتم. آن حسینی که دیگران درباره‌اش حرف می‌زدند، هیچ جای زندگی ما نبود.

من حسین^(ع) را همیشه به نداشتنش می‌شناختم. مذهبی بودن ما آن قدر قدمت نداشت که مثل دیگران، ده روز اول محرم مان به رسم یا خاطره‌ای قدیمی و خانوادگی گره خورده باشد.

اول دبیرستان وسط حیاط مدرسه فوتبال بازی می کردیم که نیلوفر دور خودش رقصید و گفت «آخ جون، دو هفته دیگه محرمه.» نیلوفر مذهبی نبود، نه خودش، نه خانواده اش. پس چرا بیشتر از من که اسمم زهرا بود و مامانم هم زنی چادری، برای رسیدن محرم ذوق می کرد؟ توپ رسید به من و ناخودآگاه به نیلوفر پاس دادم. گل شد. بغلم که کرد، پرسیدم «تو جدی جدی خوشحالی؟» نمی دانست هنوز حواسم پیش محرم است. برای گلی که زده بودیم شادی کرد و گفت «معلومه که خوشحالم» و دوباره ادای بوسیدنم را درآورد و رفت. حرفش را نمی فهمیدم. برای ما داستان محرم محدود بود به همان تماشای شبی یکی دو دسته ی عزاداری که از جلوی خانه می گذشتند، از پشت پنجره، نه حتی از پایین و دم در. بابا می گفت خیابان جای لات هاست. روضه و هیئت و مسجد نمی رفت. الهی قشقه ای و شریعتی و آن فرم های فرهیخته تر اسلام هم به نظرش شعاری بودند.

من حسین^(ع) را همیشه به نداشتنش می شناختم چون همیشه هر جا حرف عزاداری حسین^(ع) بود تنها بودم. خواهر بزرگ ترم متولد ۱۳۵۳ است، بچه ی انقلاب و جنگ. با مامان و بابا فرق می کند، با ما هم. از این هایی است که دنبال فلسفه های تروتمیز اسلام و عاشورا می گردند. شب قدر تنها توی اتاقش می ماند و بیشتر با دانشگاهی ها می پرد تا شبیه عوام نشود و دین و ایمانش همان طور شسته رفته و تمیز و تحلیلی بماند. خانه ی لاجوردی ها را هم خواهر بزرگم کشف کرد. دست من و مامان را گرفت و برد تا یک سخنرانی متفاوت و یک مجلس به درد بخور نشان مان بدهد. از تک افتادن و تنهایی ام توی خانه ی لاجوردی خوشم نیامد. من با لباس یقه ملوانی آبی روشنم مثل گاو پیشانی سفید وسط حیاط نشسته بودم و خواهرم و مامان لابه لای زن های چادر سر کرده و سیاهپوش، که از جلوی پیشخوان آشپزخانه تا پای درخت توی حیاط نشسته بودند، گم شده بودند. جدا افتاده بودم. مثل روزی که جلوی مدرسه ی یکی دیگر از خواهرهام جدا افتادم؛ همان روز که داشت می رفت اردوی مشهد یا راهیان نور (دقیق یادم نیست). هر بار توی فرودگاه و راه آهن خانواده های دوستانش را می دیدم که هیچ چیزشان به ما نمی آمد، هر بار با چغیه و سجاده برمی گشت، احساس تنهایی می کردم. خواهرم در یکی از این مدرسه های مذهبی درس می خواند؛ از این مدل مدرسه ها که هفتاد هشتاد درصد قبولی کنکور می دهند و خانواده های همه ی بچه ها دکترو وزیر و وکیل اند و خیلی هم مهم است که همه ی

دانش‌آموزان شبیه هم باشند. از آن روزها و آن رابطه‌ها یکی دو دوست خانوادگی برآیند مانده. یک باریکی‌شان که هم سن و سال خودم بود خیلی با جسارت و طوری که انگار می‌خواهد همان لحظه توجیهم کند، پرسید «تو اصلاً فلان مقتل رو خوندی؟» حاج‌وواج نگاهش کردم. نمی‌دانستم چرا باید آن قدر مطالعات تخصصی دینی داشته باشم. از آدم‌هایی که توی آلبوم دیده بودم کدام‌شان لنگ اثبات دین و ایمان‌شان به یکدیگر بودند که حالا من بخوام درستی مذهبم را به این و آن ثابت کنم؟ به مامان گفتم «هیچ وقت اسم من رو تو این مدرسه‌ها ننویس، حتی اگه باعث بشه کنکور قبول نشم.» از این‌که به زور شبیه دیگران باشم، از آن همه تنهایی، بدم می‌آمد.

مامان ما را همان‌طور معمولی بزرگ کرده بود، بدون مقتل و حدیث و روایت. اما تناقض آدم را دیوانه می‌کند. بالاخره من مذهبی بودم یا نه؟ چرا هیچ‌اندوه یا الهامی درباره‌ی داستان حسین^(ع) نداشتم؟ یک بار عصبانی و کلافه سراغ بابا رفتم که «من رو به اسم دختر مذهبی می‌شناسن. توبه خودت می‌گی مذهبی. ولی محض رضای خدا، الان ده روز محرم تو خونوی ما و رفتار تو و من چی تغییر می‌کنه؟» بابا خیلی عاقل‌اندرسفیه نگاهم کرد و چیزهایی شبیه این گفت که قرار نیست همه‌ی آدم‌ها یک جور عزاداری کنند و اصلاً قرار نیست همه‌ی آدم‌ها عزاداری کنند. کار به شوخی کشید و دستش انداختم که «آها! پس ما خوییم، همه بد؟» توضیح داد که اصلاً مسئله خوبی و بدی نیست و فرهنگی که دوام آورده مهم است، نه مناسکی که سی‌چهل سال مد می‌شوند و بعدش از مد می‌افتند. طوری حرف می‌زد انگار که امیل دورکیم از زبان یک مهندس بازنشسته‌ی برق، مفهوم واقعیت اجتماعی را توضیح بدهد؛ واقعیت فرهنگی را که فراتر از جمع جبری اعتقادات آدم‌هاست و بخوایم یا نخواستیم، روی همه‌ی ما اثر می‌گذارد. من این واقعیت اجتماعی را کجا دیده بودم؟ کجا باورم شده بود مذهبی‌ام؟ پاره‌هایم از این حسینی که نمی‌شناختمش کجا کنار هم می‌نشستند تا من هم امام صدایش بزنم؟

رشته‌ات که جامعه‌شناسی باشد بی‌دین و ایمان شدن کار سختی نیست. بیشتر ما خدا را پشت درهای دانشگاه جا می‌گذاریم و برمی‌گردیم. لاقلاً برای من فهم دودوتا چهارتای جامعه‌شناسی راحت‌تر از فهم روایت‌های دینی است و بین استاد‌های متخصص و مذهبی‌ها، همان گروه

متخصص (ولو بی دین) را بیشتر می پسندم. اما یک بار وقتی یکی از همان استادهایی که اتفاقاً متخصص هم بود اما به ظاهرش نمی خورد مذهبی باشد برای محرم سیاه پوشید، دهانم از تعجب باز ماند. نگاهم به سجاده‌ی کوچک پشت میز کارش گره خورد و همان طور که نفس عمیقی کشیدم، به خودم گفتم «وای! فلانی هم از ماست!» هنوز نمی دانم آن «ما» را از کجا آورده بودم؟ من که همیشه همان آبی تک افتاده‌ی وسط خانه‌ی سیاه پوش لاچوردی‌ها بودم، من که در دانشگاه حتی در قالب «این دانشجو در خانواده‌ی مؤمن و متدین متولد شده» نمی گنجیدم و هنوز همان دختری بودم که حسین^(ع) را به ندیدن و نداشتنش می شناخت، چرا از دیدن آن ایمان پناه گرفته پشت میز دلم گرم شد؟ به خودم امید دادم که شاید هنوز هم چیزهای کوچکی من و این واقعیت اجتماعی دور را به هم گره می زنند؛ واقعیتی که شاید سهم چندانی در ساختنش نداشته باشم اما لذت تماشا و همسایگی اش لااقل به من و روزهای کودکی و جوانی ام رسیده است.

من حسین^(ع) را از برق چشم‌های دیگران می شناسم. از تعداد نفس‌های عمیق از ته دلم، وقتی به آن‌هایی که می شناسندش و دوستش دارند برمی خورم. من حسین^(ع) را از دیدن آن دسته از دوستان قابل اعتمادش که بار روی شانه‌هایم را سبک ترمی کنند، می شناسم. تنها آیین محرمی که برای خودم دارم هم از یک لیخند یکی از دوستانش می آید، از لیخند مامانم. سوم دبیرستان بودم. ظهر عاشورا نمی دانم کدام روایت را از تلویزیون شنیدم که سجاده‌ام را پهن کردم و گفتم «حالا دیگه اونا این قدر سختی کشیدن، منم نماز رو سر وقت بخونم.» آن روز وقتی مامان رسید خانه، با تمام صورتش خندید و گفت فرق نمی کند آن بیرون دیگران چقدر در تقلا باشند، چقدر سینه بزنند یا روضه بخوانند؛ همین که این ظهر عاشورا من را سر سجاده‌ی خودش دیده راضی است.

مامان تندیس امیدواری بود، تندیس خستگی ناپذیر امیدواری. همیشه منتظر بود برگردیم. قبل از هر مهمانی یا مسافرتی که می گفتم نمی آیم، حتی وقتی لباس پوشیده بود و ماشین دم در منتظرش بود یا هواپیما داشت می پرید، باز هم می پرسید «نمیای؟ وایسم حاضرشی؟» یا قبل از هر شام و ناهار اس ام اس پشت اس ام اس که «نمیای؟ نمی خوری؟» از دانشگاه هم که انصراف دادم و آدمم سراغ جامعه شناسی، با این که همان انتخاب اول را قبول شده بودم باز می پرسید

«برنی‌گردی ریاضی؟ دو سال درس خوندی حیف نیست؟» مامان فقط یک بار امیدوار نبود؛ همان روز که مرد. با یک عالم نگرانی به بابا گفت «من دارم می‌میرم» و وقتی اورژانس آمد، وقت خداحافظی، دیگر مثل همیشه منتظر نماند و نخندید. شاید هم اصلاً هیچ‌کدام مان را شناخت، یا ندید. وقتی خداحافظی نکرد، فهمیدم دیگر برنی‌گردد. فهمیدم این آخرین باری است که به بیمارستان می‌رویم.

بیست و دو ساله بودم که مامان مریض شد. خودم اصرار کردم برای تغییر حال و هوایش برویم مشهد. گفتم حالا که سرپایی، به جای همه‌ی مریض‌های توی بیمارستان بیا و یکی دو روزی زیارت کن و برگرد. توی هتل، دمر روی تخت خوابیده بود و درد می‌کشید که خواهرم پیام داد «جواب آزمایش خوب نیست. دکتر قطع امید کرد. شفای مامان رو بگیرید و برگردید.» پرسیدم «چقدر؟» نوشت «حداکثر یک ماه.» تا بیرون هتل خودم را سرپا نگه داشتم و بعدش دیگر فقط اشک بود و دردی که توی تمام تنم تیر می‌کشید. فکر کردم شبیه این قصه‌هایی که در حاشیه‌ی مفاتیح و کتاب‌های چاپ‌قم می‌نویسند، شاکی تا حرم می‌روم و با اشک و ضجه برای امام رضا خط و نشان می‌کشم که «اگر مامانم رو خوب نکنی، می‌زنم زیر دین و ایمون و خودت و خدا و همه چی.» و لابد شبیه سریال‌های ماه‌رمضانی آخرش نور سبز کبابی می‌آمد و معجزه می‌شد. اما به صحن که رسیدم، دختر بچه‌ای که زبانش را نمی‌فهمیدم، عین یک سرعت‌گیر بلند سر راهم سبز شد و جلوی صورتم جیغ کشید. نگذاشت بروم توی حرم و آن خط و نشان‌ها را بکشم. نشد به بچه بگویم مامانم دارد می‌میرد و کارهای مهم‌تری دارم. نشد پشش بزنم. با اصرار دوروبرم زار زد و پیش هیچ‌کس دیگری نرفت. گم شده بود. نشد بروم توی حرم و با امام دعوا کنم. دست دخترک را گرفتم و گفتم «باشه، می‌ریم مامانت رو پیدا می‌کنیم.»

به اولین خادم که رسیدیم، بچه را نشانش دادم و پرسیدم «دفتر گم‌شده‌ها کجاست؟ می‌خوام ببرم تحویلش بدم.» خادم به سرتاپای ما دوتا نگاهی انداخت و گفت «این چه گم‌شده‌ایه که گریه نمی‌کنه اصلاً؟» به بچه نگاه کردم. ساکت شده بود. من هم ساکت شده بودم. انگار نه انگار که چند دقیقه‌ی قبل تمام مسیر هتل تا حرم را زار زده بودم و توی حیاط حرم سر نماز چنان گریه‌ام گرفته بود که به رکوع اول نرسیده، کمرم تا شده بود و شبیه جنینی که راهی جز پچاله شدن در خودش ندارد، به سجده افتاده بودم. خادم گفت اگر وقت دارم توی صحن

بمانم تا مادرش برگردد. گفت دفترگم شده‌ها بچه را می ترساند و با دیدن گریه‌ی دیگران بی قرارتر می شود. ماندم. بچه طوری کنارم بازی می کرد که انگار هیچ وقت گم نشده. نمی دانم چند دقیقه طول کشید تا زنی ترکمن با پیراهن قرمزبراق، چادری ازسرافتاده و صورتی وحشت زده و خیس اشک آمد و بارها از من و امام رضا تشکر کرد، دختر بچه را بغل گرفت و رفت. اما تعلیق میان اضطراب دخترک و سراسیمگی مادرش، هر چقدر که بود، آن قدر بود که وقتی رفتند، من بمانم و انبوهی خاکستر، با آتشی سرد و گریه‌هایی بی صدا که غم داشتند، اما شکایت نه. من مانده بودم و مامانی که با پای خودش آمد و با ویلچر برگشت. یک ماه بعد هم مرد، بدون این که هیچ دوا و درمان و توسلی نجاتش بدهد.

مامان که مرد شبیه همان صفحه‌های خالی آلبوم شدم. بی جسم، بی وزن، بی هویت، عین شیخ. اعتماد به نفسم را، اعتمادم به بودن و خوب بودنم را، از دست دادم. فرقی نمی کرد دیگران چقدر از خودم یا کارهام تعریف کنند. تعریف هاشان شبیه پاشیدن رنگ روی تاریکی بود، روی خلأ. به گوشت و پوست و استخوانم نمی گرفت. سُر می خورد و روی زمین شُر می کرد. مامان که مرد دیگر نه شغل، نه دوست و نه خدا، هیچ کدام، برایم اهمیتی نداشتند. خدای بعد از رفتن مامان همان خدایی بود که خنده‌ها را کشت؛ خدایی که قواعد خودش را داشت و خیلی هم به حرف ما و بقیه‌ی بنده‌ها گوش نمی کرد. می دانستم هست. بیشتر از همیشه می دانستم وجود دارد و اتفاقاً زورش هم زیاد است اما دیگر حرفی، خواسته‌ای یا دردِ دلی نداشتم. بعد از رفتن مامان حتی از محرم هم چیزی نماند به جز بوی پیازداغ توی کوچه‌ها و سروصدای آزاردهنده‌ی هیئت نزدیک خانه.

نمی دانم چند عاشورا از رفتنش می گذشت. لابد آن قدر گذشته بود که عزادار نباشیم و بار سفر ببندیم. شاید هم اصلاً به جاده زدیم تا از سروصدای هیئت‌ها فرار کنیم. نمی دانم. به هر حال، موقع برگشت توی ترافیک خیابان‌های کرج، میان دسته‌های ظهر عاشورا، گیر افتادیم. جا خوردم. اصلاً یادم نبود عاشوراست. در پس زمینه‌ی صدای «رفته بودم تا سراهش بگیرم، رفته بود / تا که بوسه از رخ ماهش بگیرم، رفته بود» سرهنگ زاده، آدم‌های سیاه‌پوشِ دوروبرمان زنجیر می زدند. ما توی ماشین رسیدیم به آهنگ نسبتاً شادی از بنان و بعد هم قمر و

هایده و مهستی، اما هیچ‌کدام از ما سه نفر توی ماشین دست به ضبط نبردیم و صدایش را حتی کم هم نکردیم. عین بافتنی‌ای که نخ اصلی‌اش در برود، رج به رج، از جمعیت سیاه‌پوش توی جاده دورتر می‌شدیم و من، در بالا و پایین صدای ناعجو و علیرضا قربانی و مرجان فرساد، به تنها آیین از دست‌رفته‌ام فکر می‌کردم، به نماز ظهر عاشورا، و به این‌که بالاخره اتفاق می‌افتاد و دیریا زود همین یک ذره دین و ایماّم هم از دست رفت. تا این‌که توی پمپ‌بنزین نزدیک خانه، وقتی بابا ماشین را خاموش کرد و ضبط خاموش شد، صدای اذان ظهر از خیابان آمد. از غصه به خودم پیچیدم. چرا به تقلا افتاده بودم؟ چقدر مانده بود به خانه برسیم؟ به نماز ظهر می‌رسیدم یا نه؟ پیاده شدم و جلوی چشم‌های متعجب بابا صندوق عقب را باز کردم و کوله‌پشتی‌ام را برداشتم. نمی‌دانم چرا همیشه از این‌که از دین و ایماّم برایش حرف بزنم خجالت می‌کشم. همان‌طور که دور می‌شدم، گفتم «فکر کنم به نماز عصر برسیم.» وسط تعجبش خندید، مثل همان روز ظهر که مامان پای تلویزیون بهم خندیده بود. تا اولین نماز جماعت توی خیابان دویدم. توی راه به بابا فکر می‌کردم و به مامان. به این‌که من حسین^(ع) را از همان چشم‌های متعجب و همان لبخندهای از سررضایت می‌شناسم، از همان چشم‌هایی که گاهی به باریکه‌ای از نور و امید روشن می‌شوند. آن عاشورا پی‌سجاده و روی آسفالت سرد قامت بستم و کنار آدم‌هایی که فقط یک بار در سال دور هم جمع می‌شوند احساس «بودن» کردم، احساس متصل بودن و رها نشدن.

من محرم حسین^(ع) را نه به خاطر داستان پراز اشک و آهش، نه به خاطر آزادی و آزادگی، که به خاطر همین روح جمعی و به خاطر استمرار ساده‌ی «دوست داشتن» دوست دارم. به خاطر آدم‌های مهربانی که به یک درد مشترک ایمان دارند و دل‌شان از ظلم می‌شکند. به خاطر همه‌ی آدم‌هایی که نزدیک هزار سال داستان این ۷۲ نفر را برای همدیگر تعریف کرده‌اند. زور دکتراها و معجزه‌ها و توسل‌ها به زنده نگه داشتن لبخند مامان من نرسید اما من، بعد از مامان، به چیزهای خیلی کوچک اما محسوس تکیه می‌دهم تا شب و وجودم را ذره ذره زنده‌تر کنم. در نماز ظهر عاشورا گره می‌خورم به بدن بی‌جان مامانم، به ایمانش که هنوز زیر سنگ و خاک نپوسیده و به سبحان‌الله‌ها و الله‌اکبرها و کلمه‌های مشترکی که انگار از گلوی او و من، با هم، درمی‌آیند. من در نماز ظهر عاشورا گره می‌خورم به همه‌ی جاهایی که نیستم و همه‌ی آدم‌هایی

که نمی شناسم. به دانشجوی تنهایی که توی خوابگاهی دور در کشوری سرد وضو می گیرد، به پیرزنی که زیراندازش را با من قسمت می کند، به مرد میانسالی که زیرباران های مالزی سراز سجده برمی دارد و به همه ی آن ۷۲ نفری که در صحرای کربلا به آن «السلام علیک» آخر رسیده اند. من این ترکیب خیال و واقعیت، این تداوم و تغییر، این نمودن در طول تاریخ را دوست دارم.

محرم سال قبل شال مشکی ساده ای روی سرم انداختم تا همزیگ جماعت باشم و سیاه پوش به خیابانی بروم که نماز ظهر عاشورا هر سال همان جا برگزار می شد. از رقتن مامان هفت سال می گذرد. بابا مثل هر سال خانه است. بیشتر سال ها نماز ظهر عاشورا را توی همین خیابان خوانده ام. تا کسی پیدا نمی شود. ساعت یک و بیست دقیقه می رسم. فکر می کنم دوباره از نماز جا مانده ام، مثل همیشه که گاهی رسیده ام و گاهی هم نه. روی نیمکت کنار خیابان می نشینم و به «صَلِّ بَيْنَكُمْ عُمِّي»، به خدایی که به قلب و گوش و چشم ما مهرزده، فکر می کنم. من به جای فرشته ی چپ و راست، درست وسط پیشانی ام یک فرشته ی تعارض شناس دارم. فرشته ی تعارض شناسم به حرف افتاده و مدام دلیل و مدرک می آورد که این اسلام تکه پاره ای که ساخته ام اسلام نیست. نشسته ام و به وضع بلا تکلیف خودم فکر می کنم که بی مقدمه از بلندگوی مسجد صدای اذان و اقامه می آید. لا اقل بیست دقیقه از وقت اذان ظهر گذشته. بلند می شوم. دورتادور میدان چشم می گردانم. به بالا و پایین خیابان نگاه می کنم. توی مسجد سرک می کشم و تمام تنم یخ می کند. نماز جماعت امسال توی خیابان برگزار نمی شود. تا حالا هم صبر کرده اند که ببینند کسی می آید یا نه. جمعیت نیامده و چون کم بوده اند، رفته اند توی مسجد نماز بخوانند. نمی دانم بهت است یا ماتم. دلم نمی خواهد چیزی را که می بینم باور کنم. یعنی آن قصه ی همیشگی حالا از زبان مردم می افتد؟ چند سال دیگر دوام می آورد؟ این اندوه و همدلی هزار ساله در حال استحاله و تغییر است یا قرار است مثل خاطره ای خاک خورده توی موزه های مردم شناسی و فرهنگ نگهش دارند؟ نمازخوانده برمی گردم. در راه خانه دسته ی هیئت محل را می بینم که از خیابان جلوی خانه مان رد می شوند. توی دسته مردی هست که خیال می کنم شبیه جوانی های پدر بزرگم است. پدر بزرگم از آن دست آدم هایی بود که خیال شان

راحت است به اندازه‌ی حقی که برگردن‌شان بوده حرمت حسین^(ع) را نگه داشته‌اند و حلال را حرام نکرده‌اند و بچه‌هاشان را هم بدخلق و بدکردار بار نیاورده‌اند. لااقل تا جایی که من یادم است انتظاری بیشتر از این از خودشان نداشتند و کار بیشتری هم نمی‌کردند. جلوی خانه می‌ایستم اما دستم به چرخاندن کلید نمی‌رود. برمی‌گردم و به مرد و زنجیرزدنش نگاه می‌کنم. بعد از آن تنها روزی که با گریه و اصرار دایی را به خیابان بردم تا دسته‌ها را نشانم بدهد و نشد، اولین بار در زندگی‌ام است که ایستاده‌ام و زنجیرزنی مردها را در دسته‌های عزاداری نگاه می‌کنم. هیچ افسوس و لب‌گریدن و منع‌کردنی در چهره‌ی مرد پیدا نیست. محکم و توی چشم همه زنجیر نمی‌زند. قیافه‌اش شبیه همه‌ی آدم‌هایی است که نماز و روزه‌شان سر جایش است اما در طول سال کاروبار و دغدغه‌های روزمره‌ی خودشان را دارند و فقط اگرده شب محرم، گذری، توی خیابان باشند از سرارادت پشت جوان‌های توتوکرده و برزّه و بچه‌های پرچم‌به‌دست سینه‌ای می‌زنند و به سرچهارراه هم که برسند، ادامه‌ی راه خودشان را می‌گیرند و می‌روند. مرد را که می‌بینم دلم برای پدر بزرگم و برای همه‌ی چیزهای معمولی‌ای که به دیدن‌شان عادت داشتم تنگ می‌شود. ما روضه و مسجد و هیئت‌های توی خیابان را دنبال نمی‌کردیم. در قید نذر و نیاز و چله و این چیزها نبودیم. اما بیرون خانه‌مان همیشه آن واقعه جاری بود. وجود داشت، نفس می‌کشید، بود، و هرکدام ما فهم و قد کشیدن خودمان را در نسبت و گاهی حتی در مخالفت با همان داستان ده‌روزه تعریف می‌کردیم.

امسال که نماز ظهر عاشورا برگزار نشد و آن خیابان خالی را دیدم، دلم تنگ شد برای نیلوفر، همکلاسی دبیرستانم، که دور خودش برقصد و منتظر محرم و شیطنت‌های توی خیابانش باشد. دلم تنگ شد برای این‌که به صدای هیئت‌ها و بریز و بیاش‌نذری‌ها غریب‌نم، برای این‌که یک سال حوصله داشته باشم و به نماز برسم و یک سال دیگر قهر کنم و نروم، برای آن نفس‌های عمیقی که با دیدن دوستان حسین^(ع) می‌کشیدم دلم تنگ شد و توی دلم آرزو کردم ای کاش مذهبی ماندن یا نماندن ما ضربه‌ای به آن روح پیوسته‌ی جمعی نزنند و آن واقعه، دست‌کم جایی بیرون از ما، همیشه زنده بماند